

مولودی از خاکستر

مؤلف:

فرشید مرادیان

۱۳۹۳

سرشناسه	مرادیان، فرشید، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور	مولودی از خاکستر / مولف فرشید مرادیان.
مشخصات نشر	اصفهان: آسمان نگار، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	۱۲۸ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵س.م.
شابک	۱۵۵۰۰۰ ریال: 7-32-6596-600-978
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	PIR: ۸۲۰۳/۸۲۵۱۴م ۱۳۹۱
رده بندی دیویی	۳/۶۲۸:
شماره کتابشناسی ملی	۲۸۸۷۳۸۱ :

انتشارات آسمان نگار (۰۹۱۳۱۱۷۲۶۴۲)

نام کتاب: مولودی از خاکستر

مؤلفان: فرشید مرادیان

ناشر: آسمان نگار

قیمت: ۱۵۵۰۰ تومان

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۳

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شماره استاندارد بین المللی کتاب: ۷-۳۲-۶۵۹۶-۶۰۰-۹۷۸
«کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ و مخصوص مولف است»

مادرم سرای من بی تو خرابست
باغ آرزوهایم بی تو سراست
تاج شاهی بی تو کلاه مسکین است
قصر عالی بی تو ویرانه غمگین است
پدر ای سایه گستر چتر حامی
ترا خوانم، امیدم، نام نامی
چو بودی تکیه گاهم بود شادی
چو رفتی از کنارم رفت کامی

فرشید مرادیان (مرید)

میهن ما:

میهن ما سرزمین پهناور است که ذره ذره ی خاک آن کتیبه ایست از خاطرات درخشان تاریخ، و لوح زرینست از ایثارها و مقاومت ها، شجاعت ها و ایمانهای راسخ و صبوریهها و مظلومیت ها. مردمان غیور این سرزمین در طول تاریخ شب های تیره ای از ظلم و استبداد و تنگدستی و محرومیت را چون ستاره های درخشانی که با تاریکی شب در ستیزند، پشت سر گذاشته اند و به امید صبح صادق با دیو سیاهی نبرد کرده اند و با تنی رنجور و خسته ولی با قلبی سرشار از ایمان سپیده دم امید را نظاره گر بوده اند.

شب با تمام سکوت و هراسش و با همه تاریکی و خوفش جولانگاه جغدهای شوم و روباه های مکار و گرگهای خون آشام است. کبوتران سفید بال و بلبلان عاشق به خفت سازش با تاریکی تن نمی دهند و هرگز با جغدهای شوم هم آواز نمی شوند و در انتظار خورشید در انزوا می مانند این است حدیث عشق و ماندگاری.

بعد از هر شب تیره ای سحر نزدیک است در سپیده دم و به هنگام صبح پرندگان به آواز در می آیند و گل ها و غنچه ها می شکفند و موسیقی حیات به ترنم در می آید و چرخ زندگی می چرخد و معمار خشتی را بر روی خشت دیگر می نهد. تا انسانها زندگی کنند و خوبیها ماندگار شوند و بدیها و زشتی ها در تاریکی عدم محو و نابود شوند و با تابش نور حقیقت ظلمت نابود می شود. هر سپیده دم به یاد لاله

های این سرزمین باشیم که با شبنم عشق و نور حقیقت رویدند . و
خونشان جوهر غیرت این خاک دلاور پرورشد . و درود بر شهیدان و
درود بر شیر زنان و شیر مردان آرامیده در دل این خاک سرافراز .
به امید سرافرازی تک تک مردمانمان در پهنه گیتی
و کشور اسلامی عزیزمان ایران همیشه قهرمان . . .

مولودی از خاکستر :

پیشخوان

سالهای نخست بعد از انقلاب شاه و مردم یا همان انقلاب سفید که زمینهای کشاورزی بین خرده مالکان متعدد تقسیم شده بودند روستاییان زراعت پیشه که تازه از زیر شلاق اربابان و فودالهای اشراف طلب و خانهای زورگو بیرون آمده بودند دچار سردرگمی جدیدی شده بودند .

کشاورزی غیر مکانیزه و دستی، هجوم ملخ و آفات به مزارع و عدم دسترسی به سموم آفت کش، خشکسالی، عدم ادوات مناسب زراعت. کافی نبودن مساحت زمین های کشاورزی برای سیر کردن شکم یک خانواده و سختی های معیشتی زندگی روستایی دلایلی بود تا کشاورزان خرده مالک روستایی در فقر و محرومیت باشند. با صنعتی شدن دنیا و رونق تجارت جهانی فودالها دیگر به درآمد زمینهای کشاورزی و سر و کله زدن با رعایا قانع نبودند و سرمایه های خود را صرف احداث شرکت های بزرگ و ،کارخانه های پر درآمد و وارد کردن کالاهای لوکس از کشورهای غربی می کردند. از طرف دیگر فشار مجامع بین المللی و کشورهای غربی برشاه مبنی بر براندازی سیستم برده داری سنتی و آماده کردن توده مردم برای برده گی مدرن و مصرف گرایی از دلایل انقلاب سفید شاه بود که زمینهای کشاورزی را بین رعایا تقسیم کرد و آنها را به حال خود رها کرد. بعد از انقلاب

سفید هم رنگ محرومیت از چهره روستاییان پاک نشد فقر و بیسوادی و بیماریهای عفونی و گرمسیری و عدم امکانات بهداشتی و درمانی و عدم امکانات رفاهی مثل آب لوله کشی، برق، گازکشی و مخابرات و جاده و غیره زندگی روستایی را سخت و بی رونق کرده بود تعدادی از روستاییان به طرف شهرهای بزرگ مهاجرت می کردند و در حومه شهرها ساکن می شدند و مشاغل کاذب را پیشه ی خود می کردند و خانواده های آنها دچار مشکلات زیادی می شدند و اکثر مردان روستایی هم تبدیل به کارگران فصلی شده بودند که در فصل پاییز و زمستان برای پیدا کردن کار پیاده به سمت جنوب کشور یعنی به شهرهای نفت خیز جنوب مثل آبادان و خرم شهر و رامهرمز می رفتند و یا به صورت غیر مجاز به کشورهای حوزه خلیج فارس مثل کویت و قطر و امارات برای پیدا کردن کار می رفتند این افراد محروم در این سفرها دچار خطرات زیادی می شدند و بعضا هیچ گاه روی خانواده را نمی دیدند . بیشتر این کارگران به صورت شبانه سوار لنج ها و قایق های می شدند که متعلق به قاچاقچیهای شروری بود که شغلشان قاچاق آدم و کالا بود و خیلی از مسافران خود را به خاطر پول می کشتند و جنازه های آنها را به داخل آب می ریختند.

این لنجهای مسافر بر شبانه از بندرهای آبادان، خرمشهر، بندرعباس و غیره حرکت می کردند و بعد از چند ساعت طی مسیر روی دریا مسافران را نزدیک سواحل کویت داخل آب پیاده می کردند . مسافران

باید به زحمت خود را به ساحل برسانند البته اگر در ساحل در دام مرزبانان کویت نمی افتادند که بعد از چند روز زندانی و مقداری کتک خوردن از دست مرزبانان دوباره آنها را به سوی ایران بر می گردانند. خیلی از قایق ها هم در طول مسیر دچار طوفان می شدند و در میان دریای پرتلاطم غرق می شدند. و مسافرانی که به آرزوی یافتن کار سوار این قایق ها شده بودند خوراک کوسه ها می شدند. و جنازه های آنها هم هیچ وقت پیدا نمی شد.

مولودی از خاکستر

در اولین سالهای انقلاب سفید در روستای سلطان آباد از توابع شهرستان شهریار از استان تهران (البرز) دو خانواده جوان زندگی می کردند که جزء همین خرده مالکان کشاورز بودند. اولین خانواده جوان خانواده نصرالله و همسرش لیلی بودند که دو سال از ازدواج آنها می گذشت. همسر نصرالله هفت ماهه حامله بود که نصرالله برای پیدا کردن کار عازم جنوب شد و از بندر آبادان شبانه سوار لنج شد تا به مقصد بندر احمدی کویت حرکت کند. نصرالله قصد داشت که یکسال در کویت کار کند و پولی برای خودش پس انداز کند تا سرمایه ای در زندگی داشته باشد. ناخدای لنج مرد سیاه پوستی بود به نام جاسم که از قاچاقچیهای معروف آبادان بود جاسم چشمهای درشت و لبهای کلفت و بینی پهن و قد بلند و اندام ورزیده ای داشت و همیشه دشداشه

سفید عربی می پوشید و چفیه سفید دور سرش می پیچید و همیشه مسلح بود و در جنایت بی نظیر... .

آن شبی که نصرالله سوار لنج شد تا به کویت برود شب خوفناکی بود اضطراب و ناامیدی سراپای وجود نصرالله را گرفته بود. ندای در درون قلبش می گفت برگرد!!!

تعداد مسافران بیست نفر بودند که جاسم به همراه برادرش عبدو آنها را یکی یکی تفتیش کردند و کرایه آنها را در همان بندر گرفتند و مسافران را در طبقه پایین لنج جا دادند مسافران از یک نردبان چوبی باریک یکی یکی پایین رفتند. طبقه پایین لنج تاریک بود بوی خز و جلبک و رطوبت و شرعی فضای داخل لنج را پر کرده بود علاوه بر آن صدای موتور لنج و بوی گازوییل هم فضای داخل لنج را متعفن تر کرده بود. مسافران هر کدام بخچه های خود را زیر سرشان گذاشتند و خوابیدند ولی نصرالله خوبش نمی برد. ناخدا و برادرش مقداری بار میوه و قالیچه و اجناس دیگر روی عرشه ی لنج بار زدند و حرکت کردند لنج دوازده ساعت روی آب بود وقتی به نزدیک ساحل بندر احمدی کویت رسیدند حدود سیصد متر مانده به ساحل جایی که آب حدود سه تا پنج متر عمق داشت ناخدا جاسم موتور لنج را خاموش کرد. مسافر های که عادت به این سفرها داشتند با خاموش شدن موتور لنج فهمیدند که به مقصد رسیده اند همگی از خواب بیدار شدند و دست و پای خودشان را جمع کردند ولی نصرالله هنوز گیج بود ناخدا وقتی در

چوبی طبقه زیرین لنج را باز کرد روشنایی آفتاب چشم مسافران را اذیت کرد و بعد با لهجه بندری به مسافرها گفت: زود پیاده بشید ممکنه قایق شرطی ها (نیروهای مرزبان) برسه و دستگیرمون کنند. اون وقت باید بریم زندان!!!

مسافرها بخچه های خود را برداشتند و از نردبان چوبی بالا آمدند نصرالله هم پشت سر آنها بالا آمد مسافران که اکثرا بندری بودند و شنا بلد بودند بدون معطلی پریدند توی آب و در حالیکه بخچه های خود را به دندان گرفته بودند شنا کنان خود را به ساحل رساندند ولی نصرالله شنا بلد نبود لب قایق ایستاده بود و جرات پریدن توی آب را نداشت، ناخدا جاسم که روی عرشه لنج روی یک صندوق چوبی نشسته بود و داشت سیگار می کشید وقتی دید که نصرالله روی لبه لنج نشسته و پیاده نمیشود به نصرالله گفت: جوون چه مرگته چرا نمی پری توی آب؟

نصرالله: من از آب دریا میترسم آخه شما که از ما پول گرفتید ما را باید لب ساحل پیاده کنید نه اینجا توی آب.

ناخدا: خنده ای کرد و گفت: توقع داری با این صد نار پولی که دادی ببرمت توی شهر دم هتل پیادت کنم.

نصرالله: شما خیلی بی انصافید، خیلی نامردید، برای پول مردم را به کشتن می دید

ناخدا با عصبانیت فریاد زد: مرتیکه ی نسناس می پری توی آب یا پیام
جنازت را بندازم توی آب!!!

نصرالله که سر لجبازی افتاده بود گفت: نه!! نمی پرم "تو باید من را
ببری لب ساحل پیاده کنی..."

ناخدا جاسم با عصبانیت از جا بلند شد و ته سیگارش را انداخت و با
پا آن را له کرد و دست برد توی جیبش و یک چاقوی ضامن دار
بزرگ بیرون آورد و ضامن آن را فشار داد تیغه ی براق چاقو بیرون
پرید و بعد یواش یواش به طرف نصرالله آمد. چشمهای درشت ناخدا
رنگ خون شده بود و رگهای گردنش بیرون زده بود. نصرالله ترسیده
بود ولی فکر نمی کرد ناخدا قصد زدن داشته باشد.

نصرالله: تو نمی تونی من را بترسونی من بچه نیستم!!!

ناخدا با چشم های خیره جلو آمد و یقه نصرالله را گرفت و با چاقو
محکم توی شکم نصرالله زد. نصرالله از درد فریاد کشید و دستش را که
به شدت می لرزید روی زخم چاقو گذاشت ناخدا دومین چاقو را زد
نصرالله باز نعره کشید و دو دستش را روی شکمش گذاشت. ناخدا
سومین چاقو را در سینه نصرالله فرو کرد نصرالله غرق خون روی عرشه
ی لنج افتاد و بعد از چند لحظه بیهوش شد و مقصداری کف توام با
خون از گوشه ی دهانش بیرون زد و به طرف گردنش جاری شد.
ناخدا جاسم برادرش عبدو را صدا زد و هر دو دست و پای نصرالله را
گرفتند و او را توی آب انداختند چند دقیقه بعد جنازه نصرالله روی آب

شناور شد در این حین موتور لنج روشن شد و راهش را به سمت امارات در پیش گرفت . دو روز بعد امواج جنازه را به ساحل بندر احمدی برده بودند و شرطی های کویت جنازه نصرالله را پیدا کردند و چون هویتی نداشت و مدرکی همراهش نبود و معلوم بود که مسافر قاچاقی است جنازه او را در بیابانهای بندر احمدی خاک کردند . دو ماه بعد از این حادثه لیلی همسر نصرالله دچار درد زایمان شد و در خانه وضع حمل کرد ولی به علت نبود بیمارستان و امکانات درمانی دچار خونریزی بعد از زایمان شد و فوت کرد .

طفل به دنیا آمده دختر بود و پدر و مادر پیر نصرالله سرپرستی طفل را بر عهده گرفتند و نامش را فاطمه گذاشتند . حدود یکسال بعد که هیچ نامه و خبری از نصرالله نیامد کم کم خانواده پی بردند که او مرده است . به دلیل فرهنگ و سنت های غلط آن زمان طفل را بد قدم می دانستند و می گفتند این بچه سر پدر و مادرش را خورده است . و فاطمه از طرف عموها و عمه ها و سایر فامیل مورد پذیرش قرار نگرفت و همیشه مورد بی اعتنائی بود و بچه ها به او زخم زبان می زدند . فاطمه کم کم بزرگ شد ده ساله بود که پدر بزرگش از دنیا رفت و تنها با مادر بزرگش زندگی می کرد .

خانواده جوان دوم خانواده عبدالکریم بود که با همسرش صغری و دو طفل کوچکش به نامهای سمیه و حسن با هم زندگی می کردند عبدالکریم چند سالی را برای خان آبادی کار کرده بود . خان که

عادت داشت مزد رعیتها را درست و حسابی نمی داد و آخر دست با کتک آنها را از خانه خود بیرون می کرد. همین رفتار را با عبدالکریم تکرار کرد. عبدالکریم که جوان مغروری بود به خان و نوکرهای خان فحش داد و با لحن تند به خان گفت: میرم از دست تو ی ظالم خدانشناس شکایت میکنم

و اتفاقاً "همین کار را کرد. خان در جوابش گفت: برو هر غلطی که می خواهی بکن تو یک رعیت یه لا قبا و گدا گشته بیشتر نیستی!! دادگاه و ژاندارمری با منند فقط با این کار گور خودت را می کنی. مردیکه احمق ...

عبدالکریم رفت و شکایت خان را به پاسگاه منطقه کرد ولی ریس پاسگاه که یک ژاندارم شکم گنده و سیبل کلفت بنام استوار دل آرا بود خودش از نوکران خان بود و هر شب در خانه خان مهمان بود. وقتی عبدالکریم از دست خان پیش استوار شکایت کرد استوار با حالت عصبانیت از پشت میز بلند شد و به عبدالکریم گفت: مردیکه الاغ مثل اینکه گاه و یونجه زیاد خوردی که عرعر مفت می کنی!! وبعد عبدالکریم را مدت یک هفته در پاسگاه زندانی کرد. بعد از آن عبدالکریم به دادگاه هم شکایت کرد. ولی قاضی دادگاه که یک مرد الکلی و فاسد بود و خودش هم از فودالها و خانزاده ها بود و از فودالها حمایت می کرد. و دست آخر خود عبدالکریم در دادگاه فرمایشی محکوم شد. ولی بعد از آن کینه عبدالکریم در دل خان باقی ماند.